



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری  
نگاه دار نظر از رخ دگر یاری

وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر  
بگو برو که همی‌ترسم از جگرخواری

هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد  
درون چشم تو بیند خیال اغیاری

به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد  
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری

گلی نمود که گل‌ها ز رشک او می‌ریخت  
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری

چنین چنین به تعجب سری بجنابانید  
که نادرست و غریبست درنگر باری

چنانک گفت طراریم دزد در پی توست  
چو من سپس نگردیم ربود دستاری

ز آب دیده داوود سبزه‌ها بررست  
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری

براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت  
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری

حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست  
هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری

چو مشتری دو چشم تو حی قیومست  
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
لطیف مشتری سودمند بازاری

خمش خمش که اگر چه تو چشم را بست  
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست  
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۷۱۹

مرغکی اندر شکار کرم بود  
گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی‌خبر  
در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله‌ایست  
شِحنه با خصمانش در دنباله‌ایست

عقل او مشغول رخت و قفل و در  
غافل از شِحنه‌ست و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود  
غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی می خورد  
معدۀ حیوانش در پی می چرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه  
همچنین هر هستیی غیر اله

وَ هُوَ يُطْعِمُكُمْ وَ لَا يُطْعَمُ چو اوست  
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود  
ز آکلی که اندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جَذُوب ماتمست  
رو بدان درگاه کو لا يُطْعَم است

هر خیالی را خیالی می خورد  
فکر آن فکر دگر را می چرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی  
یا بخشپی که از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب  
چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد  
می کشد این سو و آن سو می برد

کمترین آکلانست این خیال  
و آن دگرها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ  
سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

یا به سوی آن که او آن حفظ یافت  
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر  
حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است  
از جوار نفس که اندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد  
تا که باز آید خرد زان خوی بد